

چگونه بیوه زن پارسا تسلی یافت؟

مبادلهٔ معارف و اطلاعات و قصص و اختراعات و سایر مظاهر تمدن و انسانیت در میان اقوام مختلف بشر از امور متداوله است و از اقدم از مننه تا کنون هر چه هر قومی داشته است بدیگران داده است و هر چه نداشته است از دیگران گرفته، بطوری که تمدن و فرهنگ هیچ قومی نتیجهٔ صرف اکتشافات و مجاهدات خصوصی او نیست، و بدون اینکه اخذ و اقتباس و مبادله صورت بگیرد محال بود که نوع بشر باین درجهٔ معرفت و مدنیت برسد. اهل چین و هند و ایران و مصر و یونان و روم و آلمان و انگلیس و یونانی دنیا همگی از این حیث مدیون یکدیگرند، و اگر سایرین از ما چیزی گرفته اند ما از هر یک از اقوام چیزهایی اخذ و اقتباس کرده ایم. داستان کرو گذاشتن یک رطل از گوشت بدن خود در قبال یکصد دینار زر که در بعضی از کتب شرقی منقولست و در نمایش تاجر و نیزی (از نمایشهای شکسپیر انگلیسی) گنجانده شده است اساساً از حکایت‌های رومیها بوده است، و بر خلاف آنچه بعضی گفته اند از شرق بارویا نرفته، بلکه ما او را از اهل اروپا گرفته ایم. این قضیهٔ بیوه زن پارسا هم از اخوات و نظایر آن حکایت است.

در جامع التمثیل فارسی امثال بر حسب حروف تهجی مرتب شده است و برای بعضی از مثلها حکایاتی نیز آورده شده است. در حرف زی در این مثل که «زن پارسا در جهان نادر است» حکایت آن دزدی نقل شده است که در نیشابور دستگیر شد و او را بیرون شهر بدار کشیدند و عسسی را مأمور کردند که تا سه روز موظف و مراقب جسد او باشد مبادا کسان دزد آن را بدزدند و الا خود او را بجای دزد بدار خواهند کشید، و از قضا جسد دزدیده هم شد، ولی خدا با عسسی یار بود و او را بنحوی نجات داد، اما بچه نحر - عن قریب خواهیم دید.

این قصه فعلاً از قصص بین المللی است و علاوه بر آنکه در فارسی هست در

چینی و هندی و عبری و یونانی و لاتینی و ایتالیائی و فرانسه و انگلیسی و ولش و سایر السنه هم با اختلافات جزئی موجود است. ولی اینسکه آیا کدام يك از این روایات از همه قدیمتر است و اصل آن از کدام مملکت بسایر ممالک منتقل شده است مورد اختلاف است، برخی از علما و اهل خبره معتقدند که قصه چینی اصل است، و بعضی دیگر میگویند اساساً از قصی بوده است که در شهر «میلنوس» در آسیای صغیر یا در ناحیه «سیاریس» در ایتالیا در میان یونانیها سایر و متداول بوده، و از آنها برومیها رسیده است. رومیها این قصص را (و مخصوصاً آنهایی را که قدری وقیح و منافی ادب بود) در دوره امپراطورهای رم که عهد انحطاط بود بسیار دوست میداشتند و نقل میکردند و در کتب تدوین میکردند. از قراری که فلوطرخس نویسنده فیلسوف یونانی در ضمن شرح احوال کراسوس نقل میکند چون در سال ۵۳ قبل از میلاد این سردار رومی مغلوب سپاهیان ایرانی شد در خیمه‌های لشکریان رومی نسخه‌ای از این کتابهای قصه یافتند و آنها را پیش سپهسالار ایران که سرکرده خاندان «سورن» بود بردند، و سورن اظهار تعجب و نفرت شدیدی بدشمنان خود کرد که حتی در زمان جنگ هم از خواندن چنین قصص شنیع و دور از عقبتی خودداری نمیکنند.

یکی از این مجموعه‌های قصص رومی کتابیست لاتینی موسوم به «ساتیریکن» یعنی هجائیات و هزلیات که نسبت آن را به بطار نیوس نویسنده رومی میدهند که همعصر نرون امپراطور بود و در شصت و پنج میلادی خود را کشت فعلاً اقدام روایات این قصه بیوه زن عقیف همانست که در کتاب ساتیریکن آمده، و محل وقوع واقعه شهر افسوس در آسیای صغیر معرفی شده است که از مراکز مهاجرین یونانی بود، و چنانکه شنیده‌اید قصه اصحاب کهف نیز از قرار مذکور مربوط بهمان شهر است. مؤلف آن کتاب میگوید: همصحبت ما «یولپوس» شرح مبسوطی در بیوفائی نسوان ایراد کرد، و مجمل آن این بود که چون پای عاشق گرفتن پیش آید حتی فرزندان خود را نیز فراموش میکنند، و من باب مثال قصه‌ای را نقل کرد که بگفته خود او در دوره حیات خودش روی داده بود... و اینک آن داستان:

در شهر افسوس بانوئی بود که صیت عفاف او با طراف عالم رسیده بود چنانکه از نواحی مجاور شهر، زنان مخصوصاً بانجا بدیدن او می آمدند. چون شوهر این زن درگذشت بیوه غمدیده باعمالی که در موقع عزاداری معتاد کلیه زنانست مثل سر برهنه کردن و جامه دریدن و در پی تابوت شوهر پیاده تا قبرستان رفتن و سینه عرباب خود را کوفتن اکتفا نکرده مصمم شد که در درون دخمه ای که برسم یونانیان تابوت شوهرش را در آن نهاده بودند معتکف گردد و از خوردن و نوشیدن امتناع ورزد و روز و شب در کنار نعش او اشک بریزد تا مرگ او نیز در رسد. غم و غصه او چندان بود که خویشان و یاران او از عهده تسلیمت خاطرش بر نیامدند و او را از عزم خود باز گرداندن نتوانستند. دل اهل شهر از این مایه وفاداری و اندوه برقت آمد و جمله کی برای این زن که در مصیبت شوهر مرگ مسلم را بر زندگی اختیار کرده بود عزادار گشتند؛ کنیزکی از کنیزان بانو همراه او بدخمه رفته بود، و مونس تنهایی و شریک نوحه و اندوه او بود، و خدمتش منحصر بمراقبت چراغی بود که روز و شب در دخمه میسوخت. در شهر، ذکر این زن نقل مجالس بود؛ و اقدام او را که نشانه نهایت محبت زن و شوهر به یکدیگر بود، همه کس میستود.

از قضا آن روزها فرمانروای آن ولایت امر کرد که چندتن ازدزدان و راهزنان را بیرون دروازه شهر و در نزدیکی گورستان بدار بیاورند و يك نفر سپاهی را مأمور حفظ جسد آنان کرد تا مبادا کسان راهزنان نعش آنها را از دار بدزدند و در خاک دفن کنند. هنگام شب این سپاهی نور چراغی در آن دخمه دید و بانگ ناله زن را شنید. برای آنکه بداند حکایت از چه قرار است داخل دخمه شد، زنی دید در غایت حسن و جمال که بر بالین تابوتی نشسته است، با صورتی بناخن غم خراشیده و بخونابه محنت آلوده. قصه این زن را او شنیده بود اما از مشاهده احوال دانست که این از آن زنان است که در عالم بندرت دیده میشوند:

ز نیکه از غصه مرگ همسر خود ترك دنیا کرده و بر تربت او معتکف گردیده. دیگر نمیدانست که پنج شبانروز است يك لقمه نان و يك جرعه آب هم از گلوی او نگذشته است. چنان متأثر شد که اشک از چشمان او روان گردید، و چون همواره

آرزومند آن بود که یاری پایدار بیابد و او را شریک حیات خود سازد ، با خضوع و همدردی و مهربانی نزدیک رفت و زبان بدلداری و اندرز گشود که «ای بانوی بزرگوار دست از آزدن جسم و جان خود بدار ، اشک مریز و زاری مکن ، مرگ را دست بیرحمی دراز است و هیچ زنده ای را از آن گریز نیست». تازمانیکه مرد سپاهی از این سخنان میگفت که ما همگی همواره گفته ایم و شنیده ایم ، محنت و اندوه و ندبه و نوحه زن تخفیف نمی یافت و سیل اشکش از جریان باز نمی ماند ، همچنان چهره خود را میخراشید و سینه خود را میکوفت . دل مرد لشکری بحالش کباب میشد اما کاری نمیتوانست کرد جز الحاح و التماس ، عاقبت خوراک و شرابی را که داشت پیش آورد و بسد جوع مشغول شد و بانوی عزادار و کنیز او را دعوت کرد که همسفره او شوند و چیزی بخورند و بیاشامند . کنیز را بوی شراب از حال برد و طاقت مقاومت نماند ، و چون بدل مایتحلل در معده او جای گرفت و قوت از دست رفته اش بجا آمد با عسس هممنفس شد و همت گماشت که بانوی خود را بفسخ عزیمت برانگیزد ، اصرار و التماس این دو تن آخر الامر مؤثر شد و آن شاه زنان و بانوی بانوان ورزه چندروزه را شکست و بقدری که اشتها داشت خورد و نوشید . مرد لشکری که يك بار غالب شده بود طمع کرد که این بار از در دیگر درآید و اگر میسر شود کام دل حاصل کند . مردی بدین جوانی و رعنائی و مهربانی و چرب زبانی چنان نبود که مطبوع طبع بانو نباشد ، و اگر بهانه ای لازم بود افسردگی و مشقت آن چند روز ، و احتیاج بيك غمگسار و همدم ، و اصرار و تحریض کنیز ، عذر لازم را بدست داد . بالجمله ، قوت بازوی تقوی را محل نماند ، و سر باز دلیر در این مبارزه نیز غالب و پیروز گردید ، و دخمه میت بدل بهجمله داماد شد .

که گفت بیوه زن از میوه میکند پرهیز ،

دروغ گفت ، که دستش نمیرسد به ثمار !

از آن پس نگهبانی آن دو خلوت نشین نیز بر تکالیف عسس افزوده شد ، بلکه جای آن را گرفت . برای حفظ ظاهر گاه گاهی بدارها و مردارها نگاه می افکند ، ولی عمده کارش این بود که از بازار شهر غذا و شرابی که سه تن را کفایت دهد گرفته

بیاورد ، آنکاه درغار براغیار ببندند وباهم بشینند وبگویند و بخندند . چون چند شبانروزی بدین منوال گذشت روزی وقت سحر مرد سپاهی نظر کرد و دید که برداری از دارها جسدی نیست . کسان آن دزد غفلت و غیبت پاسبان را غنیمت دانسته بودندو شب هنگام نعش او را دزدیده و دفن کرده بودند ، دانست که چون فرمانده آگاه شود بجبران این اهمال او را بردار خواهد آویخت ، نزد معشوقه برگشت و مطلب را با او در میان نهاد وبا او وداع کرد . اما آن شاه زنان عالم همچنانکه در وفاداری وتقوی یگانه روگرار بود - در مهربانی وهمدردی وچاره اندیشی نیز سرآمد اقران بود ، دست در دامن محبوب خود زد که « کجا میروی ؟ چرا باید به يك بدآمدگار از حیات شیرین دست بشوئی ؟ من بدنیا دو مرد را دوست داشته ام و بس ، یکی مرده است و در تابوت خفته ، این دیگری را چرا باید بدست مرگ بسپارم ؟ دوست بدنیای و آخرت نتوان داد . اگر مرده را فدای زنده نسازم پیش ارباب مروت معذور نباشم » سپس دست برد و تابوت شوهر ارجمند خود را گشوده گفت « بین ، هنوز اعضای او درست و جسم اوتازه است و او را میتوان بجای جسد راهزن بدار آویخت ، بی هیچ شکی مرده ای را بدار کردن سزاوار تر که زنده ای را بدست مرگ سپردن » .

عسس چنان کرد که او گفته بود ، و چون روز شد بستگان آن راهزن که نعش او را دزدیده بودند غرق حیرت شدند که میت چگونه بیای خود بسردار بر گشته است !



قصه ای که پطرونیوس گفته است باینجا ختم میشود ، وما عاقبت داستان را درست نمیدانیم ، مردانی که میخواهند از برای جنس خود عقل و فضیلت اثبات کنند میگویند که سرباز مردی عاقل و عبرت بین بود و مانند شاپور ذوالاكتاف گفت « تو با مردی که باتو چنان عزیز و مهربان بود چه کردی که با من کنی ؟ » و او را ترك كرد . آنان که طبیعت بشر را بهتر میشناسند و چنانکه هست معرفی میکنند ، میگویند که سرباز و شاه زنان باهم زناشوئی کردند و از مال و نعمتی که از آن مرحوم بجا مانده بود برخوردار گشتند تا هادم اللذات عیش ایشان را بهم زد . هر يك از ما ختام داستان را بشحوی که میپسندد میتواند تصور کند : که هر چه نقل کنند از بشر در امکان است .